

رهایی

رهایم کن! نمی‌خواهم بقایی
به دنیا هم نمی‌یابم سرایی
نمی‌بینم افق را روشنایی
ندارم هیچ‌امیدی و رجایی
من از تو سقط می‌خواهم الهی
اجابت کن دعایم را به ماهی
الهی مرگ را تقدیر من کن
مرا پیراهن رفتن به تن کن
چنین گفتا چنین با مادر خویش
که بود از هستی‌اش در رنج و تشویش
نمی‌خواهم دگر خون جگر را
ندارم طاقت اشک پدر را
سیاهی‌ها، پلشتی‌های هرزه
گفّر قاسم، جنایت‌های غزه
تمام اهل عالم خوب دیدند
که گرگان گوسفندان را دریدند
یکی از پرخوری جانی ندارد
یکی بر سفره‌اش نانی ندارد
یکی در بستری گرم آرمیده
ز سرما دیگری کنجی خزیده
زنان در چنگ عیاشان مطاعند
به جای مادری همچون متاعند
زنان در دام غربی‌ها اسیرند
گمان دارند که بر ایشان امیرند
زیس که کودکان تحقیر گشتند
جوانی را ندیده پیر گشتند
جهان، بینی لبالب ظلم و کین است
برادر را برادر در کمین است
رهایم کن! نمی‌خواهم حیاتی
خلاصم کن! حیاتی فی مماتی

خدایا مرگ کو یا اتفاقی
در این ظلمت نمی‌بینم چراغی
فقط تیر و هجوم بوی باروت
فقط تانک و صدای میخ تابوت
همین امروز پدر روزنامه می‌خواند
به هر تیتزش شرر بر جان می‌ماند
خبرها داغ دل را تازه می‌کرد
خدا صبر مرا اندازه می‌کرد
هزاران کشته در جنگ عراق است
نظیرش را در افغان‌ها سراغ است
فلسطین را جنایت‌ها نمودند
جهودان را به پاس آن ستودند
دروغی چون هلوکاست آفریدند
به جرمش مسلمین را سر بریدند
گنه را غریبان کردند آنجا
به جرمش قدس شد اشغال اینجا
ز سوریه خبرهایی رسیده است
یقین دان تیغ، سفیانی کشیده است
جهان تب‌دار درد و بی‌قرار است
گمانم به عذابی باردار است
جهان را در مثل چون دیگ جوش است
چو اسرافیل و صورش پر خروش است
جهان گویی که چون آتشفشان است
یقین دان که عذابی را نشان است
ز بس عیش جهان‌خواران به کام است
تو پنداری جهان کارش تمام است
خدایا نبض عالم گر گرفته
هوای دوزخی دیگر گرفته
چنان گفت و چنان نالید از دل
گمانش مام شد خام و غافل

ندایی خواند مادر را به ناگاه
شد از حال جنین خویش آگاه
فدایت من! همه اینها که گفتی
فقط یک روی سکه را شنفتی
جهان اکنون اگر برگ خزان است
زمانی هم بهار جاودان است
خزانش را که گفتی، کو بهارش؟
جفایش را چو گفتی، کو صفایش؟
بیاید روزگاری که در آن روز
بود هر روز همچون عید نوروز
عقول مردمان سرشار گشته
بیابانها همه گلزار گشته
کران را تا کرانش سبزه بینی
در آن خار مغیلانی نبینی
سیاهیها ز هستی پر کشیده
به جایش نور ایمان سر کشیده
به هر سو بنگری محو جمال است
جهان یک پارچه غرق کمال است
شگفتا گرگها چون برهها رام
شگفتا کودکان با مار آرام
نه عقرب نیش کین با خویش دارد
نه آهوئی دگر تشویش دارد
به کیش عشق می گردد خلاق
به دین حق شود جمله سلاقی
همه باشند از عشق خدا پُر
جهان از عشق مهدی در تبلور
نه فقری و نه ظلمی و نه دردی
نه جهلی و نه بخلی و نه سردی
همه اهل جهان در صلح باشند
تمام طالبان صالح باشند
بینی اهل عالم جمله دانا
به کشف رمز هستی هم توانا

بهار است و بهاران در بهاران
شکوفه، آبشاران، کوهساران
به عاقل این سخنها آشکار است
برای بی خرد از گل چو خار است!
عزیزم آنچه که الان شنیدی
نه از من از رسولان آن شنیدی
ز ابراهیم و از موسی و آدم
ز اسماعیل و از عیسی و خاتم
بیاید منجی بی از نسل احمد صلی الله علیه و آله و سلم
ز بطن فاطمه دخت محمد صلی الله علیه و آله و سلم
نگین خاتمش نقش محمد صلی الله علیه و آله و سلم
بود آینه دار سرّ سرمد
هر آنچه گفتمت از سرّ موعود
بود یک جرعه از آن مهر موجود
اگر پیش از ظهور عصر خزان است
پس از آن نوبهاری جاودان است
نشست مادر به نجوا کودکش را
بگفت و گفت سرّ سینه اش را
جنین در بطن مادر تاب می خورد
جینش از ندامت آب می خورد
ندایی داد همی از دامن مام
حلالم کن بر این اندیشه خام
مرا تو با امیدت نور ساختی
ز یاس و ناامیدی دور ساختی
گذشت یک چند از بهر زمانه
که روشن شد چراغ و چشم خانه
صدای کودکی همچون ترانه
روان شد در سرا و صحن خانه
پدر بر خواند بر گوشش اقامه
به تربت کرد کامش جاودانه
گهی لالای مادر چون شنفتی
در آغوشش به وقت خواب گفتی

خدایا توبه توبه از جهالت
و زین افکار پوچ بی‌اصالت
خدایا آرزو دارم ظهورش
بینم با دو چشم خویش نورش
خدایا از تو می‌خواهم فرج را
رهایی از هبوط و راه کج را
خدایا آخرین حرف من این است
که «عَجَل لَوْلِيكَ» روح دین است
بخوان یا بن الحسن باب الفرَج را
و «عَجَل لَوْلِيكَ الفرَج» را

م. آقایی
۱۳۹۲/۰۲/۱۳